

در کنار بابای خوب بخوانید

۲	سختکوش و مهربان
۲	وقتی که بابا بشم
۵	کوچه‌های شهر ما
۶	ماشین کهنه
۷	بوسه‌ی فرشته
۹	عزیز پیامبر
۱۱	کله‌ی گوسفند
۱۶	چیستم
۱۷	در خانه‌ی زنبورها
۱۸	سرگذشت عجیب
۲۱	در باره‌ی پوست و مو
۲۲	لطفه‌های قلقلی
۲۴	اگر اگر نباشد
۲۵	پاسخ‌های چیستان

سختکوش و مهربان

بابای خوب و عزیزم سلام! می‌دانم که جوانی و همه‌ی توان خود را برای خوشبختی و موفقیت ما صرف می‌کنی. می‌دانم اگر نمی‌توانی همیشه در کنار ما باشی، به این دلیل است که باید بسیار کار کنی و وسایل آسایش و راحتی ما را فراهم کنی. بابای خوبم! تو هم این را بدان که ما بچه‌ها قدر زحمتهای را می‌دانیم و از خدا می‌خواهیم عمر طولانی و سلامتی و شادی را به تو بدهد تا در کنار ما باشی و از موفقیت‌های ما لذت ببری و به وجود ما افتخار کنی. روز پدر مبارک!

«قاصدك»

وقتی که بابا بشم

وقتی که بابا بشم

قوی می شم، چاق می شم
مهربون و خنده رو
خیلی خوش اخلاق می شم

بچه مو می برم من
همش به شهر بازی
بهش می گم: «دوست داری
با گلِ خونه بسازی؟»

برای او می خرم
بستنی و کلوچه
اگه هوا خوب باشه

با هم می‌ریم به کوچه

شب‌ها بهش نمی‌گم

بدو برو حموم کن

یا نمی‌گم مشقتو

همین الان تموم کن

البته این جوری هم

یک کمی خنده داره

ممکنه بچه‌ی من

سر به سرم بذاره!

«مریم اسلامی»

**کوچه‌های شهر ما
ای کوچه‌ها، ای کوچه‌ها
ای کوچه‌های شهر ما
با ما رفیق و دوستید
همبازی ما بچه‌ها**

**با ما شما همسایه‌اید
همسایه‌های مهربان
توی خیال من، شما
یک قطره‌اید از این جهان**

یک قطره که پهلوی هم

مانند دریا می شوید
شانه به شانه، پیش هم
یک شهر زیبا می شوید

«داوود لطف ا...»

ماشین کهنه
ماشین ما کهنه شده
وقتی می ره، دود می کنه
هوای خوب کوچه رو
این جوری، نابود می کنه

ماشین ما نمی تونه
چرخاشو خوب بچرخونه

**ماشین ما مریض شده
باید بره مریض خونه**

**بابا جونم تو رو خدا
کم ماشینت رو خسته کن
پیر شده بیچاره دیگه
پس اونو بازنشسته کن**

«جعفر ابراهیمی»

بوسه‌ی فرشته

**زمستان بود، من و بابام داشتیم توی باغ بزرگ شهر گردش
می کردیم. بابام برایم شیرینی خرید. همان طور که داشتم
شیرینی می خوردم و گردش می کردم، روی شاخه‌ی خشک یک**

درخت، چشمم به چند گنجشک افتاد. می دانستم گنجشک‌ها
گرسنه‌اند و روی زمین پر برف، چیزی پیدا نمی‌کنند تا بخورند.
شنیده بودم اگر کسی به پرنده‌ها غذا بدهد، فرشته‌ها او را
دوست خواهند داشت. شیرینی‌ها را ریز ریز کردم و روی زمین
ریختم. گنجشک‌ها آمدند و مشغول خوردن ریزه‌های شیرینی
شدند.

چیزی نگذشت که یک خانم و یک آقا آمدند. خانم پاکت در
دستش بود و آقا هم دوربین عکاسی به گردنش آویزان کرده
بود.

خانم پاکت پر از دانه را به طرف گنجشک‌ها گرفت.
گنجشک‌ها از پیش من رفتند تا از پاکت آن خانم دانه بخورند.
آقا هم شروع کرد به عکس گرفتن از آن خانم. من از غصه

گریه‌ام گرفت. آخر، آن‌ها فقط می‌خواستند عکس بگیرند و به دیگران نشان بدهند که با پرنده‌ها مهربان هستند! آقا و خانم، پس از این‌که چند عکس گرفتند، رفتند. دانه‌هایشان را هم با خودشان بردند. گنجشک‌های گرسنه روی زمین مانده بودند. بابام باز هم برایم شیرینی خرید. من و بابام شیرینی‌ها را ریز ریز کردیم و جلوی گنجشک‌ها ریختیم. آن وقت بود که از خوشحالی احساس کردم فرشته‌ای دارد مرا می‌بوسد!

عزیر پیامبر

حضرت عزیر (علیه السلام) که یکی از پیامبران بنی اسرائیل بود، سوار بر الاغش از راهی می‌گذشت. در آن مسیر، به بیابانی رسید که استخوان‌های پوسیده در گوشه و کنار آن به چشم می‌خورد.

ناگهان در اندیشه‌ی او پرسشی پدید آمد: این استخوان‌های پوسیده، چگونه بار دیگر زنده می‌شوند؟

خداوند اراده کرد تا به پرسش پیامبرش پاسخی عملی دهد. عزیر (علیه السلام) که خسته‌ی راه بود، از الاغش پایین آمد و در گوشه‌ای در سایه، روی زمین دراز کشید. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که چشم روی هم گذاشت و خوابش برد.

وقتی از خواب بیدار شد، خستگی از بدنش بیرون رفته بود. احساس گرسنگی می‌کرد. در همین هنگام صدایی شنید: «ای عزیر! فکر می‌کنی چه مدت خوابیده بودی؟» عزیر گفت: «شاید چند ساعتی باشد.» همان صدا که به یکی از فرشته‌های الهی تعلق داشت، گفت: «نگاه به الاغ خود بینداز. آیا او را می‌بینی؟» عزیر به جایی که الاغ را بسته بود، نگاه کرد. از

حیوان اثری نبود اما استخوان‌هایی در آن محل دیده می‌شد.
فرشته‌ی الهی گفت: «حالا به نان و میوه‌هایی که همراه داشتی
نگاه کن.» عزیز نگاه کرد و دید نان و میوه‌هایش همان‌طور تازه
مانده‌اند.

فرشته‌ی الهی گفت: «عزیر! آگاه باش که خواب تو در این
بیابان، صد سال طول کشیده است و تمام این چیزهای عجیبی
را که می‌بینی، خداوند به تو نشان داد تا مردم بدانند او بر
انجام هر کاری قدرت دارد.»

کله‌ی گوسفند

روزی روزگاری، اربابی بود که نوکری نداشت، به همین دلیل
از انجام کارها خسته شده بود. از یکی از دوستانش چاره را

پرسید. رفیق ارباب گفت: «نوگری دارم که اگر او را به خانه ببری و مزدی به او بدهی، کارهایت کم و سبک می‌شود.» ارباب بی نوکر خوشحال شد و نوکر را خواست.

نوکر وارد خانه‌ی ارباب شد و سلام کرد و دست به سینه ایستاد. ارباب گفت: «خوش آمدی! اول خانه را تمیز کن، دوست دارم خانه مثل دسته‌ی گل شود.» نوکر «چشمی» گفت و دست به کار شد. مثل برق، خانه را جارو کرد، گل‌ها را آب داد، فرش‌ها را تکاند و گوشه‌ای در حیاط زیر سایه‌ی درختی برای استراحت نشست.

ارباب بالای سر او آمد و گفت: «این جا برای چه نشسته‌ای؟» نوکر گفت: «کاری داری ارباب؟» ارباب پاسخ داد: «مگر می‌شود کاری نداشته باشم؟ همین الان به بازار شهر برو و

دهمن یونجه برای اسب و الاغ‌ها بگیر و بیاور.» نوکر گفت:
«چشم ارباب!» بعد مثل برق از جا پرید و به بازار رفت و دهمن
یونجه را خرید و در طویله‌ی خانه ریخت.

نوکر این کارش که تمام شد، آبی به سر و صورتش زد و باز
گوشه‌ای نشست. ارباب بالای سرش آمد و پرسید: «چرا
نشسته‌ای؟» نوکر گفت: «کاری داری ارباب؟» ارباب باز پاسخ
داد: «مگر می‌شود کاری نداشته باشم؟ همین الآن لباس را به
خیاطی ببر و بگو آستین راست آن را بدوزد. بعد هم سراغ
کفش دوز برو. بین اگر کفش‌های من آماده شده، آن‌ها را بگیر
و بیاور تا بعد بگویم چه کار باید بکنی!»

نوکر رفت و همه‌ی این کارها را انجام داد. وقتی به خانه
برگشت و ارباب خواست به او فرمان تازه‌ای بدهد، گفت: «چه

خبر است ارباب؟ مگر می‌خواهی جان مرا بگیری؟!» ارباب گفت: «من می‌خواهم جان تو را بگیرم؟ مگر تو مزد نمی‌گیری که در این خانه کار کنی؟» نوکر پاسخ داد: «کدام مزد؟ تا بخواهم مزد بگیرم که دیگر زنده نیستم.» ارباب گوش نوکر را کشید و گفت: «چه نوکر زبان‌درازی! رفیق مرا بگو که برایم نوکر آورده. بگذار فردا او را بینم، به او می‌گویم تو کی هستی و چی هستی.» نوکر گفت: «بگو ارباب، خیال کردی می‌ترسم! کارم را خریده‌ای، جانم را که نخریده‌ای!»

فردا ارباب سراغ رفیقش رفت و او را سرزنش کرد و گفت: «این دیگر چه نوکری بود که به خانه‌ی من فرستادی!» رفیق گفت: «چطور مگر؟ خطایی از او سرزده؟» ارباب گفت: «چه خطایی بالاتر از زبان‌درازی او؟» رفیق پرسید: «برای چه

زبان درازی کرده؟» ارباب پاسخ داد: «می گوید چرا به من می گویی کار کنم؟» رفیق ارباب فکری کرد و گفت: «چطور گفته که کار نمی کند. او سال ها در خانه ی من کار می کرد. بینم مگر چه کارهایی در خانه ی تو کرده؟»

ارباب هر کاری را که روز قبل نوکرش توی خانه انجام داده بود، برای دوستش گفت. رفیق گفت: «عجب! بینم تو تا حالا از بازار، کله ی گوسفند خریدهای؟» ارباب گفت: «معلوم است که خریدهایم.» رفیق گفت: «خوب، اگر کله خریدهای، حتما دیده ای که کله ی گوسفند، زبان هم دارد.» ارباب گفت: «من هم می دانم کله ی گوسفند، زبان هم دارد. حالا که چی؟» رفیق ارباب با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «مرد حسابی، روز اول نوکر را در خانه ات آن قدر به زحمت انداختهای و می گویی

زبان درازی می کند. کله که از بازار می آوری زبان دارد
آن وقت می خواهی نوکر تو در مقابل آن همه سختی کار حرفی
نزند و شکایتی نکند؟»

اگر کسی در برابر ستمی که به دیگران می کند، از شکایت
آن ها ناراحت شود، این ضرب المثل حکایت حال او می شود.
«محمد میرکیانی»

چیستم

- * زردم و زبرم، زیر زمین معتبرم، کلاه سبزی به سرم.
- * آن کدام دو برادرند که در زیر یک کوه زندگی می کنند و
هیچ وقت خانه ی یکدیگر را نمی بینند.
- * آن چیست که خودش آب و دشمنش آب است.
- * آن چیست که از میان آب می گذرد ولی خیس نمی شود.

*** آن چیست که گرگ دوتا دارد اما سگ یکی.**

*** آن چیست که یک چشم و یک پا دارد.**

«پاسخها در صفحه‌ی آخر»

در خانه‌ی زنبورها

زنبور ملکه در کندو حکومت می‌کند. هزاران زنبور عسل در یک کندو با هم زندگی می‌کنند. زنبور ملکه، مادر همه‌ی آنها است. او از همه‌ی زنبورهای دیگر، جثه‌ی بزرگ‌تری دارد. همه‌ی زنبورهای کارگر، ماده هستند. در تابستان بعضی از زنبورهای نر نیز در کندو هستند. آنها زنبورهای سرباز نامیده می‌شوند. سربازها جثه‌ی بزرگ‌تری از کارگرها دارند.

زنبور ملکه، تمام وقت خود را به تخم‌گذاری می‌گذراند و زنبورهای کارگر به او غذا می‌دهند و او را تمیز می‌کنند. او هر

تخم را در یک سلول مومی روی شانه می‌گذارد. بعضی از سلول‌های شانه‌ی مومی، بزرگ‌تر از سلول‌های دیگر است. این‌جا ملکه تخم‌های مخصوصی می‌گذارد که زنبورهای نر از آن‌ها به وجود می‌آیند.

سرگذشت عجیب

به سرگذشت لقمه‌ی غذا در بدن فکر کن. بین که خداوند چه تدابیری در آن به کار برده است. ابتدا انسان نیازمند به غذا و گرسنه می‌شود و به خوردن آن تمایل پیدا می‌کند. سپس غذا را وارد دهان می‌کند. غذا در دهان توسط دندان‌ها خرد و به وسیله‌ی آب دهان (بزاق) خیس و نرم می‌شود تا انسان بتواند غذای خشک را نرم کند و فرو ببرد. علاوه بر این، بزاق باعث

می‌شود کام و گلوی انسان همواره مرطوب باشد و خشک نشود زیرا خشک ماندن این مکان‌ها باعث مرگ انسان می‌شود.

سپس غذا از مری می‌گذرد و وارد معده می‌شود و در آنجا هضم می‌شود. پس از آن عصاره‌ی غذا از راه‌های باریک و نازکی به نام روده‌ها که مانند یک تصفیه‌کننده هستند، عبور می‌کند. غذا در روده‌ها آن قدر تصفیه می‌شود که ذرات سخت و محکم آن به کبد نرسد. کبد نیز این مایع را به خون تبدیل می‌کند و از راه‌های باریکی به نام رگ‌ها که در سراسر بدن وجود دارند، به تمام بدن می‌رساند. این راه‌های باریک همانند رودهای جاری روی زمین، آب را به همه جای بدن می‌رسانند اما مواد اضافی و آلوده در ظرف‌های جداگانه‌ای قرار می‌گیرند.

قسمتی از این مواد اضافی و آلوده به کیسه‌ی صفرای و قسمت دیگری به طحال می‌رود و رطوبت و مایعات اضافی هم به ظرف دیگری به نام مثانه می‌روند.

اگر این تقسیم بندی‌ها نبود، قطعا مواد فاسد و اضافی در همه جای بدن پخش و باعث بروز بیماری و نابودی انسان می‌شد. در باره‌ی حکمت‌هایی که خداوند در بدن انسان قرار داده است، فکر کن و ببین چگونه هر عضو در جای خود قرار گرفته است و وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهد. جز خدای بزرگ چه کسی می‌تواند دستگاه گوارش بدن را به گونه‌ای بیافریند که غذا را مرحله به مرحله نرم و قابل هضم کند و مواد زائد را در ظروفی جداگانه قرار دهد تا به بدن آسیبی نرسد.

«سید مسعود راد»

در باره‌ی پوست و مو

حتما تا کنون محلی از بدنتان را بر حسب اتفاق بریده‌اید! وقتی چنین اتفاقی روی می‌دهد، بدن بلافاصله باید دست به کار شود تا مانع از ورود باکتری‌های مضر به درون بدن شود. پوست بدن به همراه خون، شروع به ترمیم محل خونریزی می‌کنند. ابتدا گلبول‌های قرمز موجب لخته شدن خون می‌شوند که مانند یک لایه‌ی محافظ روی محل زخم را می‌پوشاند. سپس گلبول‌های سفید خون با باکتری‌هایی که از راه محل زخم وارد بدن شده‌اند، مبارزه و آن‌ها را نابود می‌کنند. سلول‌های پوست در زیر این لخته‌ی خون رشد می‌کنند و مدتی بعد محل بریدگی با سلول‌های پوست جدید ترمیم می‌شود.

موهای ما همانند ناخن‌هایمان همیشه رشد می‌کنند و بلندتر و بلندتر می‌شوند. اگر موهای خود را کوتاه نکنیم، ممکن است تا یک متر رشد کنند ولی رشد موهای بخشی از بدن سرانجام متوقف می‌شود. روند رشد موها در بعضی افراد هرگز متوقف نمی‌شود. بلندترین مو در جهان، بیش از ۵ متر است.

«دایرة المعارف علوم برای کودکان، ترجمه مجید عمیق»

لطیفه‌های قلقلی

☺ قاضی: «شما گفتید که ارباب‌تان شما را کتک زد و گفت: برو پیش عزرائیل. آن وقت شما چه کار کردید؟» شاکی: «قربان، بنده یک راست آمدم خدمت شما.»

☺ زن: «می‌شنوی، مثل این که دزد پشت پنجره است!» شوهر: «چیزی نگو، بگذار پنجره را باز کند چون از وقتی هوا گرم

شده، من نتوانستم این پنجره‌ی لعنتی را باز کنم!»

⊕ معلم از دانش‌آموزان خواسته بود یک اتفاق جالب را در ایام نوروز، موضوع انشای خود قرار دهند. یک دانش‌آموز چنین نوشته بود: «البته واضح و روشن است که یکی از جالب‌ترین اتفاقاتی که برای من در این ایام رخ داد، این بود که هیچ اتفاق جالبی در روزهای عید برای من رخ نداد!»

⊕ «الو سلام عرض می‌کنم قربان، می‌بخشید مزاحم شدم. من تصادفا شماره‌ی شما را گرفتم. راستش سیم تلفن ما خیلی بلنده، ممکن است شما از آن طرف، سیم تلفن را بکشید که سیم ما یک کمی کوتاه‌تر بشود؟»

⊕ معلم: «بگو ببینم، مسعود و احمد بهرام را زدند چه جمله‌ای است؟» دانش‌آموز: «آقا این خیلی نامردی است که دو نفر

بریزند سر یک نفر و او را تا می خورد کتک بزنند!

❶ قاضی: «شما متهم هستید که با جسمی سخت و سنگین به سر مقتول زده‌اید. این موضوع را قبول دارید؟» متهم: «البته!»
قاضی: «آن جسم سخت و سنگین چه بود؟» متهم: «کتلت، آقای قاضی!»

اگر اگر نباشد

روز جمعه بود. همه در خانه بودند. پری به دنبال زری می‌دوید و می‌خواند: «اگر گربه رو ببینم، سر دمبش رو می‌چینم.» زری با ناز می‌گفت: «اگر من رو بگیری، یه جایزه می‌گیری.» از کنار بابا که رد شدند، همان حرف‌های همیشگی را شنیدند: «اگر وام بگیرم، باهاش خونه می‌خرم.» از کنار مامان که رد شدند،

حرف تازه‌ای نشیدند: «اگر خونه بگیریم، خودم پرده‌اش رو می‌دوزم.» از کنار پدر بزرگ که گذشتند، بوی گل شنیدند: «اگر خونه بخرین، تو باغچه‌اش گل می‌کارم.» از کنار مادر بزرگ که رد شدند، نجوای دعا شنیدند: «اگر خونه بخرین، بعدش می‌ریم زیارت.» زری و پری غرق بازی با هم می‌خواندند: «اگر گربه رو ببینم، سر دمبش رو می‌چینم. اگر من رو بگیري، یه جایزه می‌گیری.» راستی، چه کسی «اگر» را اختراع کرد؟ اگر اگراها نبودند.

«فرهاد حسن‌زاده»

پاسخ‌های چیستان

هویج، چشم‌ها، یخ، نور، حرف گاف، سوزن